۱۲۶۸۸

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی




کتاب منظومه انیس العارفین
مؤلف قاسم
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۴۵۶۱
شماره ثبت کتاب ۹۱۱۰۷

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب منظومه انیس العارفین
مؤلف از قاسم
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۴۵۶۱


شمارهٔ ثبت کتاب ۹۱۱۰۷
۱۲۶۸۸

[illegible]

وانت در خرا[illegible] | [illegible] روان [illegible]
[illegible] بیرون کردند | موش [illegible] از حریصی [illegible]
نزد قاضی [illegible] | موش را بخود و کرد از وی سؤال
کو با [illegible] حرام | مرد قاضی در جهان خاص و عام
[illegible] | گفت قاضی را که بس گردی [illegible]
[illegible] | بود شیره نه چرا باشد حرام
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
ای [illegible] | تلخ آمد طاعت و شیرین گناه
[illegible] را باطلی بود [illegible] بکام | تلخ باشد حق ولی بر طبع عام
چونکه رنجور شد و صفرا [illegible] مزاج | یابد از شکر [illegible] طعم زاج
جمله دل بیمار و بینا [illegible] بس | زرد روی از آرزوی [illegible]
ای [illegible] و [illegible] اسیر | همچو موشی از حریصی [illegible]
طاعت حق زانکه تلخ آید ترا | داروی تلخست در وقت دوا
تلخ دارو نافع آید عاقبت | خسته را بخشد شفا و عافیت
گر مداحی خیره مانی از گزاف | مدح گوید نفس شومت را خلاف
دوستش گیری و می‌دانی که راست | هست قولش باطل و کذب و ریاست
مرد حقگوئی از برای درد دین | گر کند منعت ز کبر و کنز و کین
دشمنش گیری بجان و دل همی | ای تو کم در جهان از هر کمی
گر بنام نیک مشهوری خطاست | بیخ جان را درد بدنامی دواست

## سبب نظم کتاب

بنده را در عنفوان دور از دیار | درد غربت جمع شد با درد یار
سال عمرم بیست یا خود بیش و کم | نور عرفان در دلم [illegible] علم
داشتم [illegible] اخوان خویش | صحبتی با زمرهٔ اخوان خویش

مسمی به انیس العارفین


۱۴۴۶۱
۹۱۱۰۷

سایلی پرسید ازین شوریده حال    در بیان عقل و نفس و دل سؤال
نکتهای بس لطیفم دست داد    گفتم این را کی توان از دست داد
خوش نماید گر دهم ترتیب این    نسخه نامش انیس العارفین
وانگهی گویم جواب از نیک جز    نفس و روح و قلب و عقل و عشق نیز
جمله انوار حقایق باشد آن    کاشف اسرار عاشق باشد آن
محرم دلهای درویشان بود    مرهم جانهای دل ریشان بود
در حقیقت دفتر دیوان راز    در طریقت سالکان را دل نواز
بنده را آید بهر زمان بی مشکلی    این مبارک نسخه را بر مقبلی
یا غیاث المستغیثین یا کریم    یا کثیر الخیر یا رب یا رحیم
قاسم بیچاره از سر تا قدم    بی وجود باشد از هستی عدم
چون نخود نبود وجودش چون توان    معرفت گفتن ز نفس و عقل و جان
گر کند لطف تو تلقینش وقت کار    گویدم جبریل تحسین صد هزار

## در صفت نفس و روح

مرحبا ای سایل شیرین سؤال    در بیان نفس خود بشنو سؤال
صانعی کو انس و جان را آفرید    عقل و نفس و قلب و جان را آفرید
داد انسان را کمال از چار چیز    تا در معجون بتقدیر عزیز
بلغم و صفرا و سودا بعد از آن    خون که باشد در همه اعضا روان
زان سه پس آرد ز لطف و عشق جود    زین چهار ارکان بخاری در وجود
گر کسی از عین حکمت واندشی    بی شکی روح طبیعی خواندشی
در وجود آرد بخاری زین بخار    روح حیوانیش گوید هوشیار
بعد از آن از روح حیوانی دگر    زو بخاری صاف تر آید بدر
بس لطیف و روشن و زیبا بود    روح قدسی را درو ماوا بود
روح انسانیش گویند ای پسر    قابل انوار گردد بهر سیر
منزل روح القدسی گردد تمام    عارفان زان پس کنندش نفس نام
روح قدسی قوتش بخشد بدان    کار فرمای حواس انس و جان

چونکه تقوی ورزد و راه صلاح    مطمئنه گردد اندر اصطلاح
گر ز تقوی در فجوری عاق شد    اسم اماره برو اطلاق شد
در میان هر دو ساکن شد دمی    عارفان لوامه خوانندش همی
اصل تقوی و فجور از حق باز    ای برادر لطف و قهر بی نیاز
خلق را سر رشته اینجا شد ز دست    هر که آمد در شریعت رست رست

## در مذمت نفس اماره

هر دلی کو بی رضا اماره شد    از بلا و معرفت آواره شد
آتش اماره هر جا بر فروخت    خرمن جانها ز خشک و تر بسوخت
گر چه نتوان گفت اوصافش تمام    لیک یک شمه بباید بر و نام
عجب و بخل و حرص و حب جاه و مال    نهی و همز و لمز و غمز و قیل و قال
اکل وافر نوم و شک و کبر و کین    مکر و زرق و حالت حیوان و رین
حب غلمان حب نسوان هزل و جهل    حمق و نسیان بغض و عصیان نوم و کسل
هم جدل هم لعب هم لهو و نفاق    وز جدلها در میان بستی نطاق
هم نشاط و هم بطالت هم بطر    هم املها هم ریا ام الخطر
شرح یک یک چندی بگویم زین صفات    بار و آنی کو بود در دل صفات
زانکه شرح جمله گر گویم باز    قصه گردد چو زلف ما دراز

## در صفت عجب

یک صفت عجب آمد این اماره را    بو العجب عزت مردم خواره را
عجب چه بود آنکه نفس شوم کبد    خویشتن فایق نهد بر عمر و زید
از خود اندر خویشتن دارد نظر    زان سبب گر مرگ باشد بی خبر
عجب را جنسش زاهد او هواست    مرد معجب دشمن خاص خداست
زین صفت آید تکبر در وجود    همچنان کز آتشی سوزنده دود
عجب در باطن بود فرقی از آن    کبر ظاهر میکند بر مردمان
کبر باشد فوقیت بر دیگری    هر کرا کین صفت باشد خری

وصف کبر آخر پلنگانرا بود
این صفت حاشا که انسانرا بود

ای پلنگ خسته کرده جسم و جان
از پلنگی موشی حاضر باشی هان

از پلنگی حرص شوم آید پدید
حرص در معنی بود موشی پلید

خود پلنگی موشی شود جز حسد
یاد کر این نکته کو واری خرد

خود پلنگت خسته کرد ای خورده دان
بر توت تا شد موشی میشوم آن زمان

جان کنی ای بر وای بلبس تمام
گر همه شیر ژیانی والسلام

## در صفت کبر

هر کرا قصد حریم کبریاست
دشمنش در راه دین کبر و ریاست

کبر باشد هر که دارد این صفت
سگ به از وی پیش اهل معرفت

حب دنیا مظهر وصف ریاست
خود ریایی کیست شخصی خودنماست

ضد اخلاص است و شرک اکبرست
این حدیث حضرت پیغمبرست

راستی شخص ریایی مرد نیست
در طریق دین دلش را درد نیست

صد فغان از دست آن درویش دون
کز درویشی این صفت آید برون

از قبول خلق چندان بی خبر
کان قبولت نیست الا پنج و در

لازم اثبات آید نفی دوست
در طریقت نفی خود اثبات اوست

بنده وصف ریایی تا بکی
آخر ای دون خودنمایی تا بکی

## حکایت خارپشت

خارپشتی بد میان کوهسار
خویشتن را کرده پنهان زیر خار

در کریبان برده سر فارغ ز خلق
هم ز خار خویش خود را کرده دلق

از کمال تشنگی در عین تب
در میان سنگلاخی تشنه لب

روبه جایع میان کوه و دشت
از برای طعمه میکرد گشت

می دوید از حیله هر جا جانور
ناگهش بر خارپشت آمد گذر

بر سرش کرد از حیل بولی روان
خارپشتک را بباران شد گمان

خسته را از تشنگی حال کم بود
بهر باران سر برون آورد زود

جنبشش را دید روبه شاد شد
در زمانش طعمه کرد آزاد شد

خویشتن ننمود و جان بر باد داد
از طریق خودنمایی داد داد

خودنمایی

خودنمایی کار مرد راه نیست
خودنما از درد دین آگاه نیست

## در مذمت ریا

هر کرا دلق ریا در بر بود
از سگان کوی واپس تر بود

نیست درویشی بزرق و شید و نقش
تلخ درویشیست ترک عالمین

هرگز از دلق ریا سر بر میار
شاشه ابلیس را باران هزار

بر طریق علم باید رفت راه
تا نیفتی ناگهان در قعر چاه

عالمی را کین صفت سر بر زند
آتشی اندر دین پیغمبر زند

راه باطل بینی کبر روز و شب
وز جدل مانند میان سوز و تب

با مسلمانان شود در کبر عاق
وز جدل گوید سخن با طمطراق

از برای شهرت خلق جهان
چون دو در زنده در مردم جهان

تا نماید باطل خود را بحق
نیش بر مردم زند مانند نیق

ای که دعوی فقاهت می کنی
با مسلمانان سفاهت می کنی

مکر تی در کار خود کن عاقبت
چون سفاهت نیست طور عاقبت

تا نباشی بر سبیل کاف و نون
از قبیل الفقهاء لا یفقهون

خانه بر علم شریعت کی نهی
بهر رزاق از برای زرقانی

راست کردن شرع را بر خود حفاظت
خویشتن بر شرع باید کرد راست

ای گرفتار لحوز و لا یجوز
دیده را از خویشتن بینی بدوز

تا بکی جان داوی اندر حرف و نحو
علم ارباب درون محو است محو

رفع اسمت ذو و فتح جان شود
کسره شمت ناصب ایمان شود

چون دلت از حرب شیطان تر معاف
بعد از آن کردی تو از جنس مضاف    مضاف

مانده مشغول فعل اجر فان
مشو و غلت زیادت بهر زمان

وقت ماضی نیست حاصل غیر قال
تا بمستقبل چه خواهد بود حال

ای خراب از کار بد و مای خویش
در حجاب از یار جان افزای خویش

نی بهوا

کوه و صحرا چند گردی چون دواب    پهلوی آنند حسن المآب

## در مذمت دنیا

چونکه هوا بر حب دنیا شد مزید    بخل اندر نفس شومت آرمید
شبه و شک اصل بخل است ای پسر    با تو گویم اصلها را سر بسر
حب دنیا اصل شک و شبه دان    چون بدانی با تو گویم بعد از آن
اصل حب دنیی دون از هوا است    زانکه اینها سخت در وی دواست
با تو از جهل جبلی باشد این    شخص جهل از قهر رب العالمین

## در مذمت بخل

عارفی خوش گفت با مرد بخیل    کای بدست نا جوانمردان ذلیل
تا بخیلی چون زنان بی بهره‌ای    دایم از وصل خدایی بی بهره‌ای
وصل او در بذل جانست ای بخیل    دور از این دولت بود مرد بخیل
چون ز دستت برنیاید نان دهی    پای بر سر همچو مردان کی نهی
ای دل ار هستی بجان جویای او    لن تنالوا البر حتی تنفقوا
روزی از خلوت نمی گردد زیاد    جان مده در بخل چندینی زیاد
کرده است از لطف خود یزدان ما    هر صفت چون گوی در چوگان ما
همچو گوی هر صفت گردان بود    لیک گوی در خور میدان بود
قدرتش چوگان و میدانش اجل    اینچنین رفتست تقدیر ازل

## حکایت

بود در گیلان سپهبد زاده‌ای    نیک مردی مقبلی آزاده‌ای
مملکت را کرده پاک از شر و شین    با لقب نامش جلال الدین حسین
با دو شاهی بس ارادت مند بود    طالب درویشی و دانش مند بود
صوفیان صاف دل را خاک راه    داشت او اندر ستاره خانگاه
بود جمعی بدگمان از ترس و بیم    از نهیب صدمت قهرش مقیم
هر یکی در قصد خون شاه مست    تا کجا یابند بر جانش ره و دست

اهل تن

فرصتی شان در گرفت از ناگهان    شاه غافل کشته شد در دستشان
خسرو مسکین اجل با گور برد    وز مراد خویشتن مهجور مرد
داشت بسیاری امل شاه جهان    در امل غافل ز خصم بدگمان
خواست تا گیلان بگیرد سر بسر    مرگ بگرفتش گریبان بی خبر
شه بدست دشمنان مقتول شد    وز مراد خویشتن معزول شد
بر میان جهد می بستی کمر    خسرو مظلوم مسکین تا مگر
واستاند لاهیجان از شاه جان    ناگهانی بستدند از شاه جان
ای گرفتار امل تا چند از این    خیز بر اسب طلب بر بند زین
واستان از دست نفس ای مرد وار    جلوه دار الملک جان را مرد وار
غافلی از کار و دشمن در کمین    حال شاه آستارا به بین
در هوای خویشتن هستی دریغ    می زنند بر گردنت اماره تیغ
نفس بر فرما که جان را دشمن است    غافلی هم با تو در پیراهن است
آخر ای مسکین سرگردان چرا    دیو را بر خود کنی فرمان روا
گر بر او غالب شوی مردانه‌ای    ور از این بت سازد از مردانه‌ای
بر دل و جان بار شدت تا بکی    دشمنت را قوت و قوت تا بکی
از عقاب نفس قوت واستان    تا کند دو چیره بر شهباز جان
قوتش اکل است و حرص و کبر و کین    با صفتهایی که گفتم پیش از این
گر نیفت این صفات ناصواب    باز گیری باز گیری از عقاب
چون شود از وی صفات بد جدا    مطمئنه گردد از فضل خدا
لایق جنات وصل آید یقین    قابل اسرار رب العالمین
متصف گردد باوصاف کمال    مستفیض از فیض انوار جلال
چون میسر شد عبور از آب و خاک    بشنو از حق این خطاب مستطاب
نفس خود بشناس مرد کار شو    در طلب سر گشته چون پرگار شو

خواب غفلت تا بکی بیدار شو — یکزمان در جست و جوی یار شو
خیز و بر سر کن ز درد و غصه خاک — تا چرایی دور از آن محبوب پاک
از چنین محبوب هر کو دور مرد — کور زاد و کور بود و کور مرد
مایهٔ شادی عالم درد اوست — سرخ رویی جاودان رخ زرد اوست
درد او مفتاح ابواب دل است — هر که دارد داغ درد مقبل است
درد عشقش قسمت نیک اختر است — مس جان را کیمیای اکبر است
درد او درمان مشتاقان بود — هر کرا این درد مشتاق آن بود
دوری از دلدار در غفلت چرا — میکند از غفلت غیرت مرا
چون نظر از ذات بیچون قدیم — بر صفات خویشتن بودش مقیم
عشق را جنبش از آنجا شد عیان — گر طلبکاری حقایق را بدان
داشت بر افعال خود دایم نظر — از صفات خود بصیر خیر و شر
عقل والا زین نظر آمد پدید — هر که از اهل نظر آمد بدید
این نظر را معرفت کردند نام — وان یکی دیگر محبت والسلام
گشت طالع نور روح از نظرتین — شد جهان را صد فتوح از نظرتین
آفتاب عشق بر مرآت روح — چونکه تابان گشت از عین فتوح
دل چو جامی در وجود آمد ازین — محض اسرار است اگر دریابی ببین
عکس آنها را اگر گفتم یکیک — میکند بر دل تجلی بی شکی
بعد از آن بر نقش میگردد قرار — این تجلی تا با مرگ و کار ر
ذره گردد و عرفان باشدت — این سخنها خوش از جان باشدت
عالمی را گر بگردی سربسر — زین حدیث ار کم کسی بی خبر
آن زمان کین قصه میکردم ظهور — موج میزد در دلم دریای نور
گوهر عمان در دست این سخن — رهبر مردان مرد است این سخن
قصه کان از ذوق جان آید پدید — خبر ذوق جان درویشان رسید
تا نگویی میکند اثبات خویش — من جواب این سخن گفتم ز پیش
قاسمم بیچاره از سر تا قدم — بی وجودش باشد از هستی عدم

چون

داشتم یاری که مرد مرد بود — … دانشمند و صاحب درد بود
گفت با من قصه در باب دل — از کمال آن سید ارباب دل
کان بزرگ دین در ایام بهار — بود در سیری میان کوهسار
دید درویشی سر اندر زیر دلق — غرق بحر نیستی فارغ ز خلق
گفت صوفی سر برآر و گل ببین — در جوابش گفت مرد راه بین
سر فرو بر در درون دل نگر — تا بکی در رنگ و بو بیرون بسر
هر که شد مستغرق دیدار دوست — خاطرش را کی مجال رنگ و بوست
چون نظر در دل کنی ای خورده دان — صانع خود را توان دیدن عیان
صنع بینی گر کنی در دل نظر — سر فرو بر سر فرو در دل نگر
صد هزارش رحمت حق بر روان — خوب گفتست این سخن نعم البیان
لیک در گل نیز بتوان دید دوست — جمله ذرات جهان مرآت اوست
یاسمن را از عشق پا در گل است — لاله را از درد او خون در دل است
گر نبودی درد او در لاله زار — کی زدی بلبل بر آنجا ناله زار
در همه گلزار رنگ و بوی اوست — او منزه از صفات رنگ و بوست
بیش ازین گفتن ندارم زهره — واندر آنکس را که باشد بهره
از زبان گل نباشد ناگهان — در کف پایت خلد خاری گران
محض اسرار است شرع مصطفی — چین ابرو زین سخن باشد خطا
لا نسلم گر زنی بر کار من — خون خویشی سر بدان دیوار زن

## در صفت عقل و عشق

حاکم مطلق خدای ذوالجلال — قادر بیچون قدیم لایزال
کرد سلطان عشق را بر عالمی — کاملی مطلق امر خواندش همی
عقل را با عالم خلق اینچنین — کرد حاکم حاکم دنیا و دین
هر دو را آمد شد آن نظرتان — گشت اقبالی و ادباری عیان

روح پاک از نظر بینش بهره مند    ابر محبت وز معارف سر بلند
در روش اقبال او بارش تیز    هم عیان آمد بتقدیر عزیز
عقل را این هر دو حال از عشق اوست    در همه احوال اگر بنگری نکوست

## در صفت روح انسانی

حق بر تحقیق و سلطان ازل    قادر بیچون قدیم لم یزل
روح انسان از لطف ذو الجلال    کرد در انواع اشیائی کمال
داد از اوصاف خود تشریف او    کرد با خود خویشتن تعریف او
قدرت و سمع و بصر علم و حیات    هم کلام و هم ارادت هم صفات
هم تجاهم وصف طرازان در ازل    داد توفیقش بفضل لم یزل
در ابد سیران وجد و انس یار    در حرا و نفس بر فرما قرار
آن همایون طایر فرخنده فالی    روح انسان از انیس ذو الجلالی
چون نهاد از عالم علوی قدم    در قفس بیچاره از حکم قدم
خاکدانی دید مستوحش مقیم    داشت حزنی بهر اوطان قدیم
تا بدان غایت که در وقت ظهور    ظاهر از اجزای طفل آمد نفور
دست بر سر بسر زانو از غمش    هر دو بازو بر دو پهلو محکمش
در زمان چون کرد از مادر جدا    آید از درد جدایی در بکا
اینهمه تأثیر خون معقولیست
اینها از مستغرق دیدار بود    در وصال یار برخوردار بود
این زمان با درد هجران گشته یار    در دیار خویشتن دور از دیار

## حکایت پسر تبریزی

بود در تبریز زیبا منظری    نازنینی عالمی را اختری
زنگلس و بوستان بالای او    وانگهی بنشسته یک نیک اختری
چشم مستش آیتی در شان حسن    آفتاب آسمان لالای او
داده بود از لطف بیچون ذو الجلال    زلف شبرنگش رایت سلطان حسن
در حوارش بود سید زاده    ذات پاکش را صفات بر کمال
در وفتنی نامرادی بیدلی    ول ندشت محنت و غم داده
    مست عشق از خویشتن لا یعقلی

کرد گوش

کرد گوش وا یمالو روز و شب    طوف میکردی میان سوز و تب
هر که رویش دیده بودی یک نظر    خاک پایش سرمه کردی در بصر
چون بپرسیدی کسی کین حال چیست    این خلل میگفت و خونش خوش کیست
هر که او دلدار ما را دیده است    آنچنان باشد که ما را دیده است
در میان خلق حالش فاش گرد    آه سرد و اشک گرم و روی زرد
پند و اندرش قبایل هر یکی    خود نبد سودش ز بسیار اندکی
آن یکی گفتش که ای پاکیزه جان    باشد این معنی سیادت را زیان
گفت عشق و مهتری ناید راست    شاه اگر در کوی عشق آید گداست
آن دگر گفتش که غافل مانده    وقت تحصیل است جاهل مانده
گفت یکدم نیست بی یادش دلم    این یقین است از دو عالم حاصلم
هر که او عاشق نشد بس جاهل است    گر همه علم جهانش حاصل است
از محبت حاصل آمد معرفت    وانکسی را کو باشد این صفت
آن دگر گفتش که بس طفلی هنوز    میکنی دعوی درد عشق و سوز
گفت هر کس را که عشق و درد نیست    نزد مردان آدمی و مرد نیست
سال عمر نیست که صد آمد که هزار    پیش مردان است طفل شیرخوار
آن دگر گفتش که بد نامی مکن    پند پیران بشنو و خامی مکن
در جوابش گفت طفلی خورده دان    ای بصورت پیر و در معنی جوان
روزگاری در جهان کی دیده    عشق و نام نیک هرگز دیده
آن دگر گفتش که آن ترک از خطاست    گرچه نیکو روست اما بیوفاست
بس جفا کار است ترک تند خو    کشته گردی ناگهان در دست او
گفت حق داند که من در هر نماز    خواهم از حضرت بصد درد و نیاز
تا ابد مقتول جانان حی بود    این سعادت چون منی را کی بود

چون بدیدندش که بس لایعقل است / در طریق عشق کارش مشکل است
جمله برگشتند و رفتند از پیش / ماند تنها خسته دل با درد خویش
گرد کوی یار میکردی طواف / از غم دنیی و از عقبی معاف
داشت قومی بدگمان در کوی یار / جمله را دعوی عشق روی یار
عاشق بیچاره را کردند اسیر / در میان چوب و سنگ و دار و گیر
چون بدیدند آن فعل را زان قوم زشت / در حمیت شد میان بربست چست
غیرتش بگرفت دامن مردوار / حملها میکرد و چون شیر شکار
چون میسرشان نشد کاری درست / معترف گشتند کاین کار بدست
جمله بنشستند با اندوه و آز / ماجرا کردند با بیچاره باز
کای اسیر شهوت و نفس هوا / میکنی بدنام مردم را چرا
گفته از خیره پیش مردمان / دوست میدارم فلانکس را بجان
گفت اگر هم دوست دارم نیست چیست / دشمنش در جمله تبریز کیست
عاشقم عاشق نیم شهوت پرست / هر که عاشق شد خود از شهوت برست
بنده حاضر بودم آنجا بر سر آن / ناگهان سر رفته آمد در میان
آنکه جنگ جمله را بود او سبب / در غمش جان جهانی در تعب
ماه رو چون از پی ایشان میگریست / گفتم ای جان موجب این گریه چیست
گفت دارم قصهٔ در دل عجب / با که گویم قصهٔ مشکل عجب
عمرها شد تا کسی نه بد نشان / همچو من حوری نزادی در جهان
یوسفم در مصر جان بی اشتباه / یک زلیخا نیست در تبریز آه
این همه اسباب معشوقی مراست / در همه تبریز یک عاشق کجاست
گفتمش ای یوسف عیسی نفس / زین عجبتر قصه نشنیدم ز کس
عالمی از مرد و زن حیران تو / واشنا نه کرده از دستان تو
شهر تبریز از صغار و از کبار / دوست میدارند ای زیبانگار
اندرین معنی ندارم صادقت / زانکه می بینم جهانی عاشقت

در جوابم گفت سرو سیم تن / عاشقند آری ولی بر خویشتن
جمله ما را بهر خود دارند دوست / در طریق دوستی این کی نکوست
آنکه خود را بهر ما خواهد کجاست / وقت خورش یادش کز چشمی در خوراست
هر کرا با خویشتن کاری بود / نیست عاشق خویشتن داری بود
هر کرا از هستی خود بیزاریست / از وصال یار برخورداریست
عاشقی در طور ننگ و رنگ نیست / در طریق عشق صلح و جنگ نیست
تا تو بر خود عاشقی بی حاصلی / چون فنای یار گشتی واصلی
عاشقان کز خویش ناپروانه اند / در محبت کمتر از پروانه اند

## تمثیل پروانه و شمع

بود یک پروانهٔ شوریده حال / جان شیرین کرده بر آتش حلال
دید شمعی را که با صد سوز و درد / اشک گلگونش روان بر روی زرد
غیرتش بگرفت دامن مردوار / چرخ میزد گرد آتش بی قرار
گفت با شمع ای اسیر درد و داغ / تا چه گم کردی که جوئی در چراغ
ماتمی داری که هر شب تا بروز / اشک باری در میان تاب و سوز
هر شبی خوشی و رنگ شمع اشکبار / گفت با پروانه زار و نزار
شوهر شیرینی که ماتم رنگ و طاق / غصه دارم در دل از درد فراق
دیده‌ام از شیرین خود دمها و دار / جان شیرین میدهم در هجر یار
این چراغ از بهر آن دارم که من / یار خود میجویم از هر انجمن
یا بشیرینم رساند بی ندم / یا بسوزاند مرا سر تا قدم
شاهد شیرین ندارم در کنار / شمع بی شاهد نمی آید بکار
در زبانم زین وجود خویشتن / میگدازم بهر سود خویشتن
شمع موی دل چو صاحب درد بود / از دمش پروانه را مستی فزود
در کمال شوق و شورش بیقرار / خویشتن را زد بر آتش مردوار

در جوابم

خسته دل پروانه صاحب جرم بود / آتش از جرمش دمی بر کرد دود
ساعتی بگرفت تنگش در کنار / عاقبت پروانه شد همرنگ یار
آتش سوزنده چون برزد علم / محو شد پروانه از سر تا قدم
کثرت پروانه فانی شد تمام / وحدت مطلق عیان شد والسلام

## خطاب شمع با آتش

شمع چون پروانه را معدوم دید / گفت با آتش که یا نور الفرید
یا شفیع العاشقین یا ذالکرام / یا کریم النور یا ماحی الظلام
مانده ام از جرم هستی شرمسار / جرم ما را محو کن پروانه وار
چون تن پروانه یکبارم بسوز / تاب جان ندارم تا بروز
گفت با شمع دلش سوزان براز / کای بطول و عرض خود وا مانده باز
توی بر تو جرم دان ای کج و زرد / مانده از جرم رعنایی بدرد
خودنمایی می کنی در انجمن / زان سبب بیگانه از خویشتن
چون کمال عاشقی پروانه داشت / از وجود خویشتن پروا نداشت
جان و تن در پیش جانان باخت رفت / در زمانی کار خود را ساخت رفت
مختصر بگرفت خود را شد تمام / یافت از محبوب خود مقصود کام
ای کم از شمع و کم از پروانه تو / خویشتن از خویشتن بیگانه تو
نه چو شمعت اشک خون و روی زرد / نی ز جرم خویش چون پروانه فرد
گر نخود دعوی هستی میکنی / آشکارا بت پرستی میکنی
بی شکی هرگز نبینی روی یار / عاشقی را کی شود با خویش کار
تا تو باشی در میان باشد دوی / آخر ای مسکین حجاب خود توی
رو وجودت محو گردان پیش یار / تا شوی همرنگ او پروانه وار
رنج خود بر خویش افزون میکنی / جان پر از غم دل پر از خون میکنی
ما و من گفتن چه اندر خور دهات / حسن تا کی بینی و روها از درون مات
ما و من علت زیادت میکند / نفی ایمان و شهادت می کند



ابلهی را علت درد شکم / کرد عاجز هفته از بیش و کم
رفت نزد یک طبیب خورده دان / علت خود عرضه کرد اندر زمان
چون سوالش از غذا کرد آن عزیز / گفت جمرات و چغندر با مویز
چون سخن بشنید از و دانندهٔ مرد / بر سر و ریشش زمانی خنده کرد
گفت چشمت را سبل کردست کور / ای تو از حکمت بعید و سنگ دور
الحق غافل نمی شاید شنود / باید رفتن بر کحال زود
تا سبل کرد اندر چشم تو کم / وا رهی از علت درد شکم
گفت میگویی جواب بی محل / درد اشکم را چه نسبت با سبل
من جو از درد شکم پرسم سوال / از سبل گویی جوابم چیست حال
گفت اگر کورت نمی بودی بصر / زانچه میداری زبان کردی حذر — حذر
قصه کوته کو بر کحال رو / هیچ تاخیری مکن در حال رو
چشم تو کور است و تو آواره / بخت محرومی بسی بیچاره
میکنی اثبات خویشی دنی بار / نفی خود کن تا شود یار آشکار
تو چنین گویی که من شیطان چون / عالم در حیله و مکر و فسون
نیستی غالب ولی پندار تو / میدهد بر باد کار و بار تو

## حکایت استاد بخیل و شاگرد عیار

بود استادی بغایت پر بشر / داشت شاگردی چو شیطان حیله گر
خیره و بی شرم و دزد و بوالفضول / او ستاد از فعل او دایم ملول
از قضا آن مرد مسکین را هوسی / شد که شیرینی خورد بی خرمگس
در دکانش کاسهٔ پر شهد بود / خاطرش هر لحظه رغبت می نمود
خواست تا آواره گرداند رقیب / بعد از آن یابد ملاقات حبیب
گفت با شاگرد کای ناسازگار / موسم عیش است و هنگام بهار
هیچکس امروز در بازار نیست / موسم عیش است و وقت کار نیست

آن پسر دانست کان استاد او   در تکلف پیشه کاری پیشه کرد
لیک خدمت کرد از بند و بر و زرق   گفت کای جان در کرمهائی تو غرق
میل خاطر داشتم با این فراو   کز کرامت کرد ظاهر اوستاد
اهل کشتی مقتدای ما منی   گرچه استادی ولی شیخ منی
همچو تو شیخی مکاشف کس ندید   فخر داری بر جنید و بایزید
هر چه فرمایی بجان فرمان برم   پیش فرمان تو از جان چاکرم
از برون این گفت و میگفت از درون   کای خرف ای اوستاد سرنگون
پیری اما عمر ضایع کرده   ای حرامت باد هر چه خورده
صوفی اما که شهدی یافتی   در شهادت همچنین بشتافتی
زاهدی آیا که شاهد دیده   یا مرا نادان و زاهد دیده
مرد وقافی گرداری خربوسی   یا تو در غایت خر و من خرمگس
در درون این گفت لیکن از برون   منقبت میگفت از غایت برون
پس برفت از پیش و گفتا خیر باد   چون دکان را دید خالی اوستاد
کاسه را بنهاد پیش خویشتن   گفت عیاری بخانه شد همی من
خواست تا عیشی کند با انگبین   کز کمین گه در میان جنت النعیم
کالسلام علیک ای استاد کار   در امان باشی ز جور روزگار
در رهم ناگاه درد سر گرفت   از قضا در جانم آتش در گرفت
طوف نیکو نیست در طالع مرا   زان سبب گشت این مرض واقع مرا
گوشه دکان و کنج خویشتن   بهتر از آوارگی در انجمن
اوستاد خسته چون رویش بدید   از تعجب رنگ از رویش بپرید
سخت آمد لیک درمانش نبود   حیله میکرد و شفقت می نمود
نان مخور غم نیک کردی عاقبت   ایزدت بخشد شفا و عافیت
بعد از آن برخاست عزم خانه کرد   گفت با شاگرد کای جانانه مرد
کاسه بر زیر دست خود انگشت‌وار   خون خود را خود نریزی زینهار

گرچه می‌ماند

گرچه می‌ماند عسل را نیست آن   مهلک جانست جان آری امان
کودک این بشنید خدمت کرد و رو   حیله‌ها کرد و تواضعها نمود
گفت باز بیرم چکار ای خورده وان   طالب الغالب که بزارم از آن
اوستاد ایمن شد و رفت از دکان   کز مگس کردم عسل را دور امان
از برای حفظ به و دنبه را   پوزبندی ساختم آن گربه را
چون که آن شاگرد از پنهان کار   گفت وقت وصحبت و اقتدار
بی توقف شخص شوم نا سزا   برو متراضی پیش نا نوا
در گرو بنهاد و بگرفت نان سند   با عسلها در زمانی تا کمی برد
چون زمانی رفت آمد اوستاد   دید کان شاگرد در نا گفت داد
گریه دارد و دست بر سر میزند   آتش اندر چرخ و اختر میزند
گفت با شاگرد اوستاد ای پسر   حست حالت قصه برگو مختصر
در زمان شاگرد در خاک اوفتاد   خاک بر سر کرد و در خاک اوفتاد
ساعتی اینجا که خوابم در ربود   چون نشستم سر از متراضت نبود
سخت ترسیدم ز چوب بی امان   زهر خوردم تا بمیرم در زمان
چون بخوردم انگبین تقدیر بود   نیست با تقدیر او تدبیر سود
ای تو خر و زاه استادی کرده نام   خاص کی گردی چو هستی دون عام
با نفس شاگرد چون دست یدا   کی توانی بود آخر اوستاد
تو چنان پنداری ای مرد دغل   می توانی کرد با شیطان جدل
این گمانهای غلط انگیز اوست   گر بدین مغرور گردی نانکوست
غافلت سازد بکن نا صواب   تا بدزدد آنچه داری در خراب
الغرض شاگرد نی تصور داشتی   بود استادت غلط پنداشتی
در هوای خویشتن بیمار آمدی   بنده گشتی ولی پندارم آمد سبب
از عفونت زرد شد سیمای تو   گردش حالت بجانی وای تو

گر تو ترک خود کنی مردی شوی — بگذری از خار غم و بی‌غم شوی
دوست‌تر دار از خود آن محبوب را — طالب رب شو ز مربوب را
خود برای یار خواهی کاسطی — یار بهر خود مخواه از کاهلی
بعد ازین از معرفت اهل من مزید — نکته‌ای بنگر بگوش جان سعید
کای مقدس ذات عالی منزلت — چند باشد شهر هستی منزلت
نیست بیرون کار مردم از سه حال — آن حالت و دو دیگر ما را
تو خود را دوست‌تر داری ز یار — کافری ار کرده باشی اختیار
ور مساوی داریش با خویشتن — مشرکی باشی بوصف ما و من
دوست را گر دوست‌تر داری ز خود — قابلی در عشق و مقبول ابد
تا تو باشی در میان خامست کار — تا تو نزدیکی بخود دورست یار
خود گناهی از خود استغفار کن — نور او را بین و ترک نار کن
چند روزی نیکی کن بنده‌وار — تا بوحدت در حرم شاه یار
بار او را چون تو حامل گشته‌ای — با چنین باری چه کاهل گشته‌ای
گر سلامت بار با منزل بری — پهلوانی بر ولی نیک اختری
گر ترا باری بود در بزم شاه — هم از این بارست ای جویان راه
گر ز عشقت نیک مدد گردد ز بیم — تا توانی بر روانی بار عظیم
زانکه وصف اوست ای عشق چو — خواه عشقش نام کن خواهی وداد
خود بوجود هو که عاشق گشته تو — بلکه عشق و عاشق و معشوق اوست
غیر او را من نمی‌بینم وجود — نیست او زانست جانم در سجود
نور او بگرفت عالم را تمام
دیده بگشا تا ببینی والسلام

تمت علی ید الضعیف سید علی النجفی المداح در سال … هزار و چهل و …
عاشقان دانند حال عاشقان
صادقان یابند صدق صادقان



کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی
١٥٥